یک دروغ کوچک!

حکایت و روایت

زهرا شکوهی‌طرقی

کفش‌های فوتبالش را به پا کرد، گره محکمی به بندهایش زد، به توپی که در حیاط جلوی پایش افتاده بود شوتی زد و با صدای بلند گفت: «چه شوتی می‌زنههههههههه و گگگگگگل، توی ی ی ی ی دروازه.»

بعد با صدای بلند فریاد زد: «مامان من دارم میرم بازی کاری نداری؟» مادرش گفت: «صبر کن، پیمان با توام، صبر کن کارت دارم» و مادر خودش را به پیمان رساند: «بیا مادر این پول، شام کتلت داریم چند تا نون باگت بگیر با...» پیمان شروع کرد زیر لب غرغر کردن که: «ای بابا، چه گیری افتادیم.» مادر ادامه داد: «با بقیه‌ش هم برای خودت هر چی خواستی بخر» با این حرف مادر، پیمان قند در دلش آب شد و زبانش کوتاه.

پیمان پول را از مادر گرفت و به راه افتاد. در راه با خودش فکر می‌کرد چه بخرد و چه نخرد، گاهی دلش هوس بستنی می‌کرد و آب از دهنش راه می‌افتاد. از آن طرف می‌دانست که احمد آقا، بقالی سر کوچه سی دی فیلم و بازی جدید آورده است.

در حالی که قدم می‌زد به بقالی رسید. با خودش فکر کرد: «چه فرقی میکنه اول نون بخرم یا هر چیزی که دلم میخواد؟» وارد مغازه شد و سلام کرد. اول یک بستنی برداشت بعد چشمش به سی‌دی بازی افتاد آن را هم خرید، بعد به یاد خواهرش افتاد که خیلی پاستیل دوست دارد، یک بسته هم برای او برداشت. پول را به احمد آقا داد و منتظر شد تا بقیه پولش را بگیرد که !احمد آقا گفت: «بقیه پولو می‌نویسم تو دفتر هر وقت پدرت اومد بدهی رو حساب کنه.»

با شنیدن این حرف پیمان تازه فهمید که چه کاری کرده، همین طوری مات و مبهوت به احمد آقا نگاه کرد. رویش نشد حرفی بزند و از مغازه بیرون آمد. به خریدهایش نگاه می‌کرد، اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که به مادرش بگوید «نانوایی بسته بوده»، بعد فکر کرد که امکان ندارد مادر باور کند، چون نانوایی همیشه باز است. با خودش فکر کرد: «بهتره بگم پولو گم کردم.»

بستنی که در حال آب شدن بود را باز کرد و خورد. در دست دیگرش پاستیل بود، یاد خواهرش افتاد که این بسته را برای او خریده بود اما به‌خاطر دروغی که می‌خواست بگوید چاره‌ای نداشت جز آن که پاستیل‌ها را هم بخورد. سی‌دی را هم در زیر پیراهنش پنهان کرد. در حالی که دلهره داشت قید بازی را زد و به سمت خانه راه افتاد.

همه منتظر بودند تا پیمان نان‌آور با دست پر بیاید و کتلت‌های خوشمزه را نوش جان کنند. وقتی پیمان به خانه آمد مادر و پدر با تعجب به دستان خالی پیمان نگاه کردند. مادر پرسید: «پیمان پس نون کو؟!» پیمان جواب داد: «مامان پولو گم کردم، هرچی گشتم پیداش نکردم.» مادر با چهره ناراحت به همه نگاه کرد و پرسید: «حالا چیکار کنم یه تیکه نونم نداریم.»

آن شب مادر پیمان مجبور شد در حالی که خیلی خجالت می‌کشید به همسایه رو بیندازد و از آنها نان قرض بگیرد. ظاهر ماجرا این بود که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شده بود.

چند روز بعد پدر پیمان برای خرید به مغازه احمد آقا رفت. احمد آقا بعد از سلام و علیک و حساب کردن خریدهای پدر پیمان به او گفت که مبلغی هم بدهکار است. پدر پیمان که یادش نمی‌آمد پولی بدهکار باشد زیر بار نرفت و خلاصه کار به جای باریک کشید و با احمد آقا بگو مگویشان شد.

شب پدر داستان را برای مادر و بچه‌ها تعریف کرد، اما باز هم پیمان حرفی نزد.

فردای آن روز در مدرسه پیمان چشمش به اطلاعیه‌ای که روی دیوار زده شده بود افتاد. قرار بود بچه‌ها را به اردو ببرند آن هم به شهربازی. در آخر اطلاعیه آمده بود جهت ثبت نام به محسن آقایی مراجعه کنند.

پیمان با خودش گفت: «ای وای یعنی من برای ثبت‌نام باید برم پیش پسر احمد آقا. یعنی کسی دیگه نبود؟ بین این همه دانش‌آموز آخه چرا محسن ؟»

محسن، پسر احمد آقا بقال بود که پدر پیمان با او دعوایش شده بود. از آنجایی که پیمان رویش نمی‌شد با او چشم در چشم شود برای ثبت نام امروز و فردا می‌کرد تا اینکه روز اردو رسید و بچه‌ها شاد و خوشحال در حیاط صف بسته بودند تا یکی یکی سوار اتوبوس‌ها شوند.

پیمان در کلاس نشسته بود و از پنجره کلاس بچه‌ها را تماشا می‌کرد و افسوس می‌خورد. با خودش می‌گفت: «پسر این چه دروغی بود گفتی؟ اگه دروغ نگفته بودی توام الان با دوستات می‌رفتی اردو.»

پیمان حسابی ناراحت بود. وقتی به خانه رفت نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بغضش ترکید و زد زیر گریه. الان گریه نکن، کی گریه کن!

پدر و مادر با گریه‌های پیمان نگران شدند که شاید اتفاق بدی برای پسرشان افتاده و سراسیمه خودشان را به او رساندند.

پدر، پیمان را بغل کرد و گفت: «چی شده پسرم؟ دعوا کردی؟ تصادف کردی؟ نمره بدی گرفتی؟»

پیمان در حالی که گریه می‌کرد ماجرا را تعریف کرد. پدر دستی به سر پیمان کشید و گفت: «دیدی پسرم یه دروغ کوچیک می‌تونه چه دردسرهایی درست کنه، یادت باشه همیشه دروغ‌های کوچیک راه را برای دروغ‌های بزرگ‌تر باز می‌کنه.»

مادر هم درحالی که به حرف‌های پیمان و پدر گوش می‌داد گفت به‌خاطر همین است که حضرت علی(ع) می‌فرمایند: «اَلایمانُ أَن تُؤثِرَ الصِّدقَ حَیثُ یَضُرُّکَ عَلَی الکَذِبِ حَیثُ یَنفَعُکَ؛ (نشانه) ایمان، این است که راستگویی را هر چند به زیان تو باشد بر دروغگویی، گرچه به سود تو باشد، ترجیح دهی.»

اگرچه آن روز پیمان از اردو جا ماند و برایش خیلی سخت بود اما تجربه‌ای از آن دروغ کوچک و دردسرهای بزرگش گرفت که همیشه در یاد و خاطرش ماند.

تلنگر

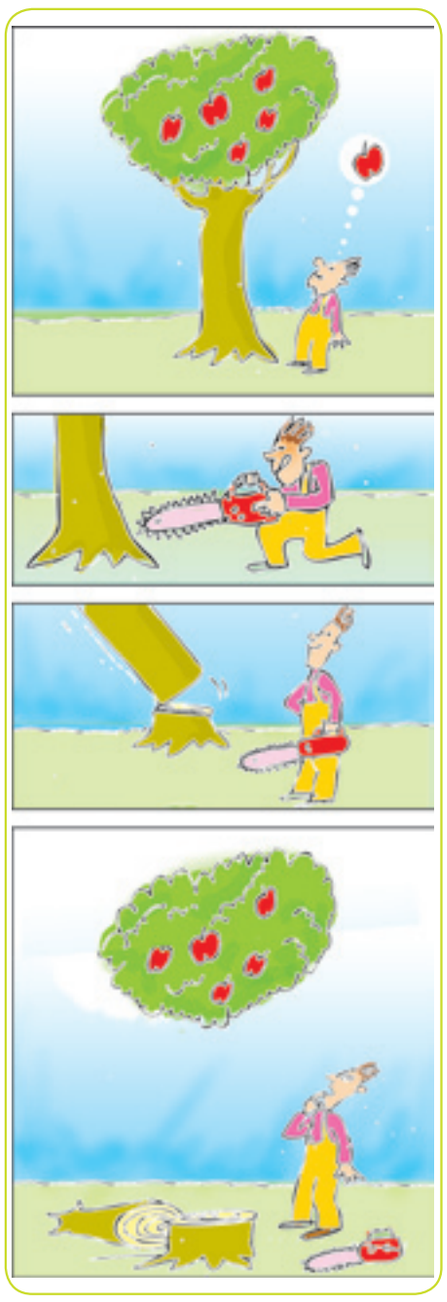

شکرخند

* جمله سازی

معلم: مسعود با کلمات آجر، سیمان، مصالح و تیرآهن جمله بساز.
مسعود: اجازه! با اینا جمله نمی سازند خانه می سازند!

* جایزه

توجاده پلیس جلوی یه ماشین رو میگیره میگه: شما از صبح تا حالا اولین کسی بودی که دیدم کمربندت رو بستی! ۱۰۰ هزار تومن جایزه بهت تعلق میگیره. دوست داری باهاش چه کار کنی؟
راننده میگه: در اولین فرصت میرم گواهینامه می گیرم.

* رستوران

یکی زنگ میزنه رستوران میگه غذا چی دارید؟
فروشنده میگه: پیتزا، جوجه کباب، کوبیده، مرغ، استیک....
طرف میگه خوش به حالتون ما که تو یخچالمون از این چیزا نداریم!

* سمعک

کسی میره سمعک بخره فروشنده میگه: همه جورشو داریم از هزار تومنی تا یک میلیون تومنی.
طرف میپرسه: هزار تومنی اش چطوری کار می کنه؟
فروشنده میگه: این اصلا کار نمیکنه فقط مردم با دیدنش بلندتر حرف می زنن!!!

ویژه کودکان

داستان نقاشی

پسر | دوچرخه | سبد | لقمه نان | کلاه | سیب | پرنده | درخت

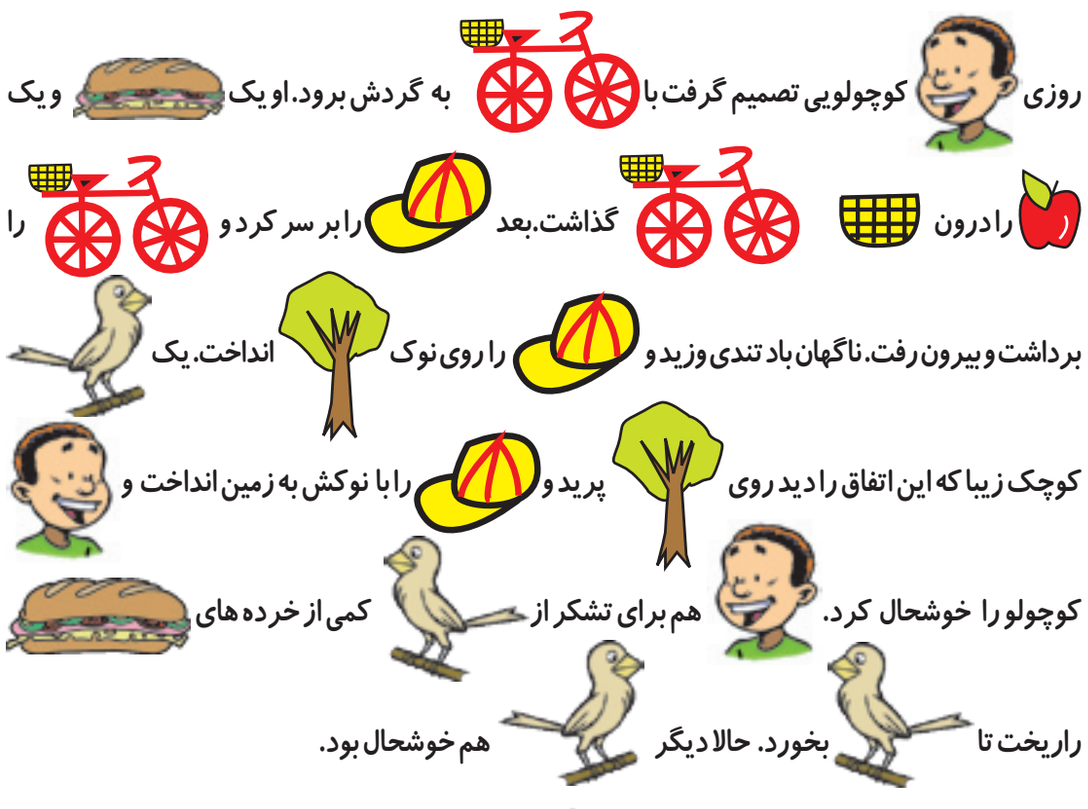

روزی کوچولویی تصمیم گرفت با به گردش برود. او یک و یک را درون گذاشت. بعد را بر سر کرد و را برداشت و بیرون رفت. ناگهان باد تندی وزید و را روی نوک انداخت. یک کوچک زیبا که این اتفاق را دید روی پرید و را با نوکش به زمین انداخت و کوچولو را خوشحال کرد. هم برای تشکر از کمی از خرده های را ریخت تا بخورد. حالا دیگر هم خوشحال بود.
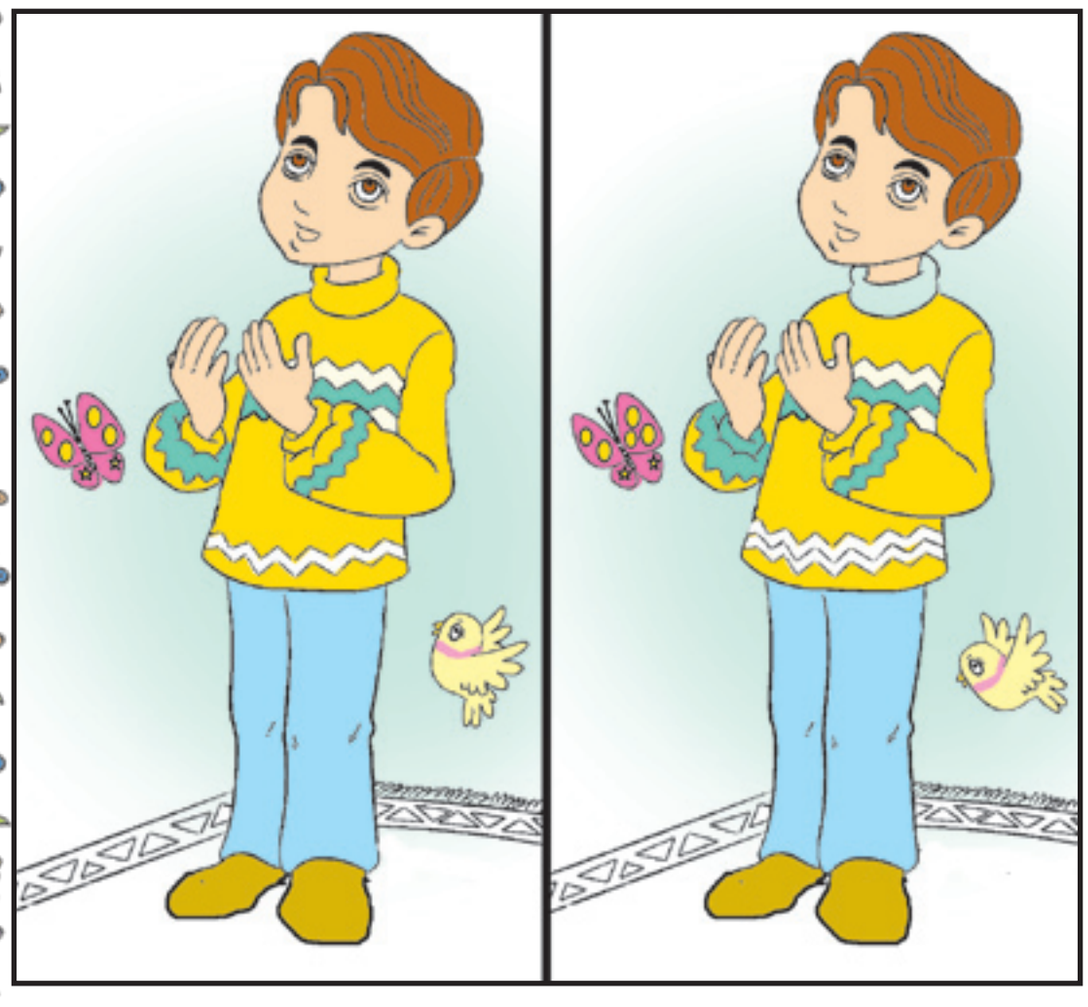
۵ اختلاف این دو تصویر به ظاهر مشابه را پیدا کنید.